



طومار شیخ شریں

برام بیضی

طومار شیخ شرزین

[فیلمنامه]

بهرام بیضایی

انتشارات روشنگران



انتشارات روشنگران - تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵

○ طومار شیخ شرزین [فیلم نامه] - ۱۳۶۵

○ نوشته‌ی بهرام بیضایی

○ چاپ چهارم: پاییز ۱۳۷۱

○ تعداد: سه هزار نسخه

○ طرح روی جلد: آیدین آغداشلو

○ چاپ: ۲۰۰۰

○ همهٔ حقوق برای نویسنده محفوظ است.

طوبار شیخ مرزبان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

میدان، و حیاط کتابخانه. روز خارجی

در میدان، میان آیندوروند هرروزه‌ی مردمان، فراشی با دبه‌ی چوبی از ده‌ای بیرون می‌دود— از برابر تخت‌روانی می‌گذرد که از آن صاحب‌دیوان پیاده می‌شود؛ فراش می‌رسد به کسانی که نخ‌های رنگین هنوز خیس را در آفتاب بر تخته‌بندها می‌آویزند، و سپس کسانی که لوله‌های چرم خام از قاطرها پائین می‌آورند و حالا لوله‌بسته‌ای را بر دوش او می‌نهند. فراش از طاقنمای دروازه می‌گذرد و به حیاط کتابخانه می‌آید و از کنار غرفه‌ها می‌گذرد که در آن صحافان و وراقان به کار جلد مشغولند و تذهیب‌گران در کار تذهیبند؛ در آفتاب حیاط بزرگ شلوغ بر طناب‌ها تعدادی طومار آویخته، و همه‌جا کاسه‌های رنگ و الیاف رنگی دیده می‌شود و بر اجاقی در دیگ بزرگی رنگ می‌آمیزند و به هم می‌زنند. فراش از کنار فراش دیگری می‌گذرد که همیانی از الواح کهنه را می‌آورد کنار حوضی که در آن الواح را به آب می‌شویند. کنارتر، از میان خریطه‌ها، چند چند طومار بر زمین می‌ریزند تا بررسی شود. بعضی را ناظران می‌نگرند و به آتش می‌افکنند، و بعضی را به خریطه‌های نو می‌اندازند. فراش می‌رسد و دبه به ناظری می‌دهد و با لوله‌ی چرم می‌رود؛ ناظر از دبه روغن در آتش

می‌ریزد، آتش بالا می‌گیرد. میان جمع جوانی که نامش عیدی است دست دراز می‌کند و طوماری تک‌افتاده را از نزدیک آتش برمی‌دارد و به آن می‌نگرد.

صدای عیدی این طوماری است از شیخ شرزین دبیر، که در آن به خط خویش شمه‌ای از احوال خود را نگاشته، و سالها پیش محض دادخواهی جهت صاحب‌دیوان مغفور فرستاده، و اخیراً هنگام ثبت ماترک صاحب‌دیوان خدای آمرز، میان چندین اوتاغ خریطه‌های طومار و بیاض مشتمل بر تظلم‌نامه‌ها و تقویم مالیات اصناف به دست آمد، و قابل آنست که اندکی از آن به نظر عالی برسد.

دیوان کتابخانه [اکنون] + کارگاه [گذشته]. روز داخلی

طومار بر فرش قرار می‌گیرد. عیدی روبروی صاحب‌دیوان نشسته است، و او بی آن که تکیه داده باشد بر تشکچه‌ای نشسته؛ پشت او متکاها، و جلوی تشکچه میز کوچک کوتاهی. گرداگرد اطاق قفسه‌های کتاب و طومار.

صاحب‌دیوان این نام بر من آشناست؛ شرزین! — از شما دبیران شنیده‌ام. [دست به طومار می‌برد] چرا باید میان اینهمه طومار دخیل در کار احصاء ملک و سیورغال، به طومار شیخ شرزین پردازیم؟

عیدی شیخ شرزین استاد بنده‌ی کمترین بود. هنگامی که نونخط بودم او مرا چندی خط و شرح و لفظ و لغت آموخت، ولی منع شد که در برابر مزد این هنر پردازم؛ و از این رو خود تا مرگ وامدار وی‌ام. و از طرفی

گمان بنده بر آنست که با آنهمه تطاول او هنوز جانی
زنده باشد، و اکنون که اقبال عالی تابیده، و
زینت بخش این منصب شریفید که به امثال او ارج
یافته، اگر بفرمایند تا به جستجوی آن پریشان بروند؛
مگر غباری از خاطرش برداشته شود.

صاحبدیوان [بند طومار را باز می کند] دنیای بزرگیست؛ از ترکستان و
هند تا روم و شامات و زنگ و حبش.

عیدی او نمی توانست زیاد دور شده باشد؛ هر چند نامش
شایسته بود به اکناف جهان برسد.

صاحبدیوان در وی می نگرد؛ عیدی خویشتن دار سر به زیر می افکند، از
شیشه های در مشجر پشت سرش رفت و آمد کارکنان در حیاط پیدا است.

صاحبدیوان [سر طومار را باز می کند] آخرین بار وی را کجا و کی
دیدید؟

عیدی [سر برمی دارد و به شمع می نگرد] دیشب، در خواب؛ به
بنده آتشی را نشان داد که امروز کنار آن این طومار را
یافتم.

صاحبدیوان [ناباور در او می نگرد] خط خود اوست؟
عیدی سر فرود می آورد، صاحبدیوان بیشترک باز می کند و به حاشیه ی آن
می نگرد.

صاحبدیوان جای مُهر سلطان ماضی؛ - به عرض رسیده و مسکوت
مانده، [غبار را فوت می کند] آهای چراغ.

چراغ در دست فراشی به حرکت درمی آید؛ سایه های روی کتابها راه
می افتند و نور می چرخد. صاحبدیوان سر برمی دارد.

صاحبدیوان روی این خط بینداز.
طومار در روشنی قرار می گیرد و خطوط به وضوح دیده می شود. تصاویر

نزدیک تر گوناگون از خطوط. آغاز چرخش تصویر - از اکنون به گذشته.
 صدای شرزین بدانند نام پدرم - خدای آمرز - روزبهان دبیر بود، و
 سالم به سه نرسیده، قلم در دست مشق خط می کردم.
 و در هفت سالگی به تجلید و کتابت پرداختم؛ و از
 آنجا بود که به خواندن رسالات و کتب میل کردم، و
 در جبر و اصول و حکمت و موسیقی و شعر تفحص
 کردم. و چون پدرم - که خدایش رحمت کند -
 گذشته شد و جهان را به ما گذاشت، پیشه ی وی پیشه
 کردم، و سرانجام در دارالکتاب همایونی مرا به دبیری
 گماشتند، تا آن زمان که رساله ای برنوشتیم نامش
 «دارنامه» و در آن خرد را به درختی مانند کردم که
 اگر بپروریش بیالد ورنه بیخ آن خشک شود -

از همان آغاز با چرخش تصویر در اطاق نخست کودکی سه ساله در حال
 مشق خط، سپس پسری هفت ساله در کار بستن قید و شیرازه بندی و سپس
 پسری دوازده ساله در حال برداشتن سریشم برای پوشاندن چرم بر جلد
 پارچه ای کتاب، پس از آن پسری پانزده ساله در کار گره کشی برای
 سرلوحه ی تذهیب، و سپس بیست ساله ای بر نردبام میان انبار کتابها، دیده
 می شود، و سرانجام تصویر می رسد به دری که از آن استاد ابن منظور
 جوزجانی به درون می آید. بلافاصله کارکنان با برخاستن و نشستن احترام
 می کنند، و شرزین در بیست و سه سالگی قلم و قلمتراش کنار شمع می نهد
 و از جا بلند می شود.

استاد	[خوش خلق] شرزین بگویم یا پسر روزبهان دبیر؟
شرزین	خدایش بیامرزد! - استادی منت نهادند.
استاد	استاد نه؛ در این لحظه من استاد کسی نیستم، از سوی شخص ایشان به نظارت آمده ام. چیزی کم و کسر

- ندارید؟ [به کاغذی نگاه می‌کند] قید و چرم و رنگ
خواسته بودید، همینطور فتیله و روغن چراغ و نی تراش.
- شرزین [به کاغذ دیگری نگاه می‌کند] کاغذ خان بالغ و مرکب
فغفوری.
- استاد یک فرزند در سه سال دور از عادت است؛ راضی
هستی؟
- شرزین از جمیل باید پرسید.
- استاد از دخترم شکایتی نشنیدم جز کار زیاد تو، و با
اینهمه - تاریخ معروف به «شروح الظفر» نانوشته
مانده.
- یکی از همکاران سرفه‌ای می‌کند، و کارکنان آرام به این اشاره خارج
می‌شوند.
- شرزین عریضه‌ای در عذرخواهی فرستادم.
- استاد چطور؛ مستمری به موقع نرسیده؟
- شرزین لبخندزنان سر تکان می‌دهد و روی برمی‌گرداند.
- استاد هر قلمی اینجا در اختیار دارالکتاب همایونی است.
- شرزین کتابی را برمی‌دارد و می‌برد کنار نور دریچه.
- شرزین عبارتی را برای شما می‌خوانم از «شروح الظفر».
- معنی اش را نمی‌فهمم.
- استاد که به نگار صحافان در حیاط می‌نگریست، کنجکاو به سوی او
می‌چرخد.
- شرزین [می‌خواند]: «- و آن معاندان نابکار خونخوار را به قعر
اسفل درکات دوزخ فرستادند».
- استاد منظور کیست؟
- شرزین ما! - این کتاب می‌گوید تازیان در نهایت نیکخواهی

به ما حمله کردند و ما در کمال ناسپاسی از خود دفاع کردیم. آنها با حوشقلبی تمام شهرهای ما را ویران کردند، و ما از شدت بددلی تسلیم نشدیم. آنها در کمال دلرحمی ما را قتل عام کردند، و ما در نهایت سنگدلی سرزیر تیغ نگذاشتیم و دست به دفاع برداشتیم. تا آنجا که می‌گوید «— آن معاندان نابکار خونخوار را به قعر اسفل درکات دوزخ فرستادند.»

[کتاب را می‌بندد] یعنی ما!

استاد هوم!

شرزین کتابی سراسر ناسزاست به رگ و پی و ریشه و تبار من. آمیخته به انواع دروغ و بهتان!

استاد اگر من فقط ناظر سلطان بودم این سخنان بهای زندگیت بود، ولی در این لحظه من معلم و نه ناظر— پس این نکته را بیاموز که ترا به خاطر خط ننگه داشته‌اند نه اندیشه.

شرزین روز اول قلم را در مرکب فرو بردم و بر کاغذ آوردم، از آن خون بر صفحه جاری شد. پوست کاغذ شکافت؛ خون هزار کس در هر سطر می‌جوشید.

آه!

استاد هزاران کس که می‌دانستند جنگ بر سر عقیده نیست، بر سر زور و زن و زر است!

استاد [خروشان] آه به خدا که دختر به بی‌عقل‌ترین مرد داده‌ام [دریچه را می‌بندد که صدا بیرون نرود] مگر حکمت خاموشی را درنیافته‌ای مرد؟ خداوند ترا به دنیا می‌آورد ولی خاموشی است که زنده نگه

می دارد. [آرام تر] آنچه گفתי به طبع من خوش می آید
شرزین، می فهمی؟ ولی خلاف رأی دارالخلافة است.
شرزین خیال می کردم برای خود ملتی هستیم - [خم می شود]
چه کنم که معافم کنند؟

استاد [برآشفته و گیج بر کرسی می نشیند] همیشه سرزنشم
کرده اید که با این رتبه از دانش چرا به شخص ایشان
نزدیکم. جوابش حالاست؛ شاید بتوانم برای تو کاری
بکنم. بله، ما برای خود ملتی نیستیم؛ و من فقط
بلاگردانم! من به جلادان می آموزم که گردن ما را با
احترام بیشتری بزنند، و پیش از فرو کردن آهن سرخ در
چشمان ما نام خدا را بر زبان بیاورند! و حالا - تو
می خواهی معافت کنند.

شرزین دفترهای زندیقان را می گردانند تا اصل آنها را بسوزانند؛
مرا به کار آن دفترها بگمارید.

استاد تا از آن چیزی پنهان کنی؟ - کاری که آسمان پسر
مهربان ری کناری می کرد و زنده زنده اش پوست
کنند؟ نه - از دارالخلافة جریده شده که علم ایشان
به تازی آورند و اوراق ایشان تمام بسوزند تا فی الجمله
سخن ایشان مندرس شود و دانند که علم نزد ایشان
نبوده ست و توحیدشان شرک و علم شان جهل و
خدایشان خرافه شمارند.

شرزین پس خلاصم کنید؛ دستوری دهید تا بروم.
استاد بله، این ممکن بود، اگر شخص ایشان دارنامه ی ترا
ندیده بود.

شرزین دارنامه؟

استاد حیرت نمی‌کنم که در آن برخی مطالب کفرآمیز دیده‌اند.

شرزین [تند] دارنامه صفت خرد است.

استاد چه جای خرد؟ کتابی در وصف اطاعت بنویس!
شرزین دور می‌شود. استاد پشت دریچه می‌ایستد؛ بیرون شنگرف و لاجورد می‌پزند.

استاد ایشان از جوانی و نبوغ مصنف حیرت و خرمی کردند،
و خواستند فهمیده شود که آیا کتاب با اصول مدرسان
سلف سازگاری دارد؟

شرزین به طرف او می‌گردد و سعی دارد منظورش را بفهمد.

استاد [خشک در وی می‌نگرد] حالا ناظر است که سخن
می‌گوید؛ شرزین پسر روزبهان - امر و مقرر شد
جمعی علما درباره‌ی تو تحقیق کنند. این دستور
شخص ایشان است!

دیوان کتابخانه - ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان از روی طومار سر برمی‌دارد.

صاحب‌دیوان تحقیق؟

عیدی گریان بر خود خم شده.

عیدی پشتم می‌لرزد وقتی به آن می‌اندیشم. ما همه می‌دانیم
این تحقیق‌ها قرار است به چه نتایجی برسد!

اطاق انتظار. روز. داخلی [گذشته]

همه‌ای به بالاترین صدا و قیل و قال از تالاری در همان نزدیکی. شرزین
رنگ‌پریده و هراسیده تا پشت در بسته می‌رود.

شرزین موشها به کار جویدن کتاب مشغولند. اندیشه‌ها را می‌جوئد و خود را فربه می‌کنند ولی نه با اندیشه. کنار دریچه استاد آن پائین - در حیاط - جمیل و فرزندش را می‌بیند که منتظر نتیجه‌ی شور عالمانند.

شرزین [فریاد می‌کند] چگونه در این همه‌می‌شود سخن گفت؟

استاد در وی می‌نگرد.

شرزین به هر حال نمی‌شنوند! - برایم باد است، اگر - [حرف خود را می‌خورد، نیمه‌گریان می‌نالد] به جان دو عزیزم سوگند حرفی بزنید!

استاد می‌نگرد؛ آن پائین - در حیاط - فراشی جمیل و فرزند را باز می‌گرداند.

استاد [راه می‌افتد] سخنانی به هم بافته‌ای شرزین. نمی‌دانم در پی بدعتی هستی یا جویای اصالتی. دیگران در نوشته‌ی تو می‌آیند و می‌روند. از آنان وام می‌گیری و برای خود سرمایه می‌سازی. هرکس سخن خود را می‌گوید و با اینهمه همه سخنان تست. راست بگویم اندیشه‌هایت بکر نیست.

شرزین هیچ بکری فرزندی نژائیده.

استاد اما آنچه زائیده بکر بوده.

شرزین درسی هم به آنها بدهید که در تالار بر سر گوشت و پوست و استخوان من چانه می‌زنند. نتیجه بهتر از این نیست وقتی باید چنان بنویسی که گفته باشی و در همان حال نتوانند بگویند گفته‌ای. تمام آنچه به

شیوه‌ی دیگران دیده‌اید از من است اما به شیوه‌ی دیگران. با اینهمه بگر نبودن بهتر از سترونی است!

اسناد تا چه به دنیا آید؛ زشتی سیاه چهره‌ی بدخوی معوج دیداری یا فرشته‌روئی؟

شرزین اسی‌تاب | یکصد و سیزده لغت در قبح اندیشه‌ی نو یافته‌ام چون طاغی و باغی و مبدع و ملحد و کافر و امثالش و حتی یکی نیافتم در ستایش سخن نو! نگو دارنامه بی‌عیب است.

شرزین در خلقت حشرات هم هستند که شاید عیب خلقت‌اند، ولی خلقت را به اشرف مخلوقات می‌شناسند نه حشرات.

استاد زیاده عقل را ستوده‌ای!
شرزین اگر اندیشه نمی‌بایستی ما را خرد نمی‌بخشیدند.
استاد عقل بازیچه‌ست؛ از نیک و بد آنچه هست خواست اوست.

شرزین نه! [می‌ماند] - قتل مرا به گردن او نیندازید.
استاد [می‌ماند] من چنین گفتم؟

شرزین [ناید می‌کند] تا سالهای سال علم چند کلمه بیشتر نبود، و من به تو می‌گویم که آن علم هم نبود. خردمند می‌داند که این جهالتی است حفاظت شده. جز شمیر چیست برهان شما برای حبسی که من در آنم؟ بدانند که مردمان همه یکسانند، و از تغلب روزگار است که برخی صدر می‌نشینند و برخی ذیل. و بدان که دنیا به دست او باش است و نیکان به گناه لیاقت

می میرند. [فرباد می کند] ترا خدا به دنیا می آورد ولی
گرنش به اوباش زنده نگه می دارد.

استاد آه شرزین -

شرزین می ترسم! آسمان پسر مهربان ری کناری آنجاست!

استاد شبیحی دیدی؟

شرزین چگونه می توان در این همه سخن گفت؟

استاد عذری بخواه و گردن بنه و توبه کن. توبه خاطر این

اندیشه ها باید زنده بمانی!

حیاط، و مجلس تحقیق، روز، خارجی و داخلی [گذشته]

در حیاط کتابخانه صحافان و وراقان و رنگ سازان کار می کنند اما به واقع گوششان به همه هاست. از پشت شیشه های دریچه ها تصویرهای دوری از درون دیده می شود. عالمان برخی آرام و محتاط، اما بیشتر خشمگین و غوغاگر و بیتاب. برخی بر مصطبه ها نشسته و برخی ایستاده یا بی قرار.

شیخ شامل عقل را شبیه کرده است به درختی که از ان

شاخ و برگ و میوه و سایه حاصل است، و از این رو دارنامه صفت خرد است و آنچه بدان باز بسته است.

شیخ مقبول [سرسخت] و گویند طعنه ای است به «بارنامه» ی این

بنده که آداب تشرف دربار است و بارگاه اولیاء.

شیخ نائب [بر کرسی برتر] ما را غرضی با کس نیست. تنها به

فرمان شخص ایشان کنکاش می کنیم که آیا این

تصنیف از مردی تابع است یا منکر؟

شیخ سالم [از جا می پرد] این کار به دقت صورت گرفت، و آنچه

خلاف است با تعلیمات مدارس سلف در آن به کرات

یافتیم!

اطاق انتظار. ادامه [گذشته]

شرزین به طرف در باز شده پس پس می رود؛ استاد آخرین سفارش ها را می گوید.

استاد من جای تو بودم سکوت می کردم، یا عذر گناه
می گفتم. شرزین پسر روزبهان، زندگی تو اینک به
موئی بسته!

تالار تحقیق. ادامه [گذشته]

شرزین بر یکی کرسی در میان نشسته و دیگران گرد او برخی ایستاده و برخی نشسته بر مصطبه ها. استاد ایستاده میان جمع و نگران. شیخ مقبول کتاب به دست پیش می آید.

شیخ مقبول پسر روزبهان بگو- آیا هرگز در کتب سلف
نگریسته ای؟

شرزین [عرق ریزان] بسیار.

شیخ مقبول تا رد کنی؟

استاد تا بیاموزد!

شرزین تا بدانم.

شیخ مقبول [کتاب را بالا می برد] رد معلمان! [به او نزدیک می شود] با

رد معلمان چگونه کتاب از احوال آدمی فراهم کردی؟

شرزین احوال آدمی را از نگریستن در احوال آدمی دانستم.

مرا پدری بود و مادری و خویشان و همسایه، و آنان همه آدمیان بودند.

شیخ مقبول آیا کناس و خباز و مقنی اند ماخذ این اراجیف؟ و

آنان از بزرگان و اولیا به حقیقت نزدیک ترند؟

- شیخ غالب [بی تاب] چه جای حجت و جدل؛ این نااهل کتابی در علم جهالت نوشته است. اگر حاصل اینهمه رد بوریحان و بوعلی ست پس پاره کنید این کتاب مستطاب را!
- شیخ مقبول از کدام جرگه ای؟
- شیخ سالم چرا در ترقیم این صفحات از عقلا دلالت نخواستی؟
- شیخ نائب [از جا می پرد] چگونه ثابت می کنی درختی است ماننده بر خرد، ریشه های آن در اعماق زمین و تارک آن بر آسمان برین، و ما در سایه ی آنیم نه در سایه ی لطف کردگار؟
- شیخ مقبول چرا خاک سوزنده نیست و باد را در کوزه نمی کنند، آتش را چرا نمی کارند و چرا آب سر بالا نمی رود؟
- شیخ غالب باید ثابت کنی همه از خرد است و نه اراده ی حضرت باری، و چون ثابت کنی کفر خویش ثابت کرده ای!
- استاد [می کوشد آن وسط صدای خود را برساند] خرد خاصه ی آدمی است نه جماد و گیاه و حیوان؛ در کتاب بنگرید!
- شیخ شامل گفته اید همه یکسانند، و اگر مردان شمشیر زنند و زنان دوک نشین از آن روست که آنان مشق شمشیر می کنند و اینان مشق دوک. گفته اید اینها همه از ممارست است و نگفته اید ناشی از ذات خلقت! [فریاد می کند] درست است؟
- شرزین آری اینها همه از تمرین است؛ جلاد تمرین سر بریدن می کند و تیرانداز تمرین تیراندازی، کفاش بسیار کفش می دوزد تا استاد شود و رستم همینگونه، اگر دستی را

ببندی بی هنر می ماند و این گناه آن دست نیست،
گناه آنست که تمرین بستن کرده. و شما بسیار تمرین
می کنید تا کسی را اندیشه بر زبان نرسد، شما که
اینک بر خون من دلیرید، و بسیاری تمرین نیزه
می کنند تا شما را که تمرین فریاد می کنید بر من
چیرگی دهند، و من تمرین مرگ می کنم!

شیخ مقبول می شنوید؟ [به استاد] این شاگرد توبه لباس علم
درشتی کرد!

استاد بدا به حال من - [پیش می آید خشمگین] نمی شود
یکچند زبان درکشی؟

شرزین [دست او را می گیرد] جمیل را به شما سپردم، و روزبهان
پسرم.

استاد [پچ پچ کنان] من جای تو بودم سکوت می کردم؛ آسمان
پسر مهربان ری کناری را به یاد آر!

شرزین [نفس بریده] صدایش هنوز در گوشم است!

آن طرف میان عالمان یکی را که غش کرده باد می زنند. دودستگی و
هياهو و ولوله میان جمع؛ شیخ تائب خشمگین پیش می آید.

شیخ تائب جواب بده؛ چرا در پنجره نیست و پنجره در، چرا دایره
گرد است و چهار گوشه چهار گوش، چرا سه شنبه قبل
از چهارشنبه است، چرا دو در دو می شود چهار و نه
پنج، چرا ما به جای پا بر سر نمی رویم، چرا بیماری
مصری است و سلامتی مصری نیست؟ [فریاد می زند] آیا
جز به حکم پروردگار؟

حیاط. ادامه [گذشته]

صحافان و وراقان در سکوت گوش می‌کنند. ادامه‌ی صداها از مجلس تحقیق.

صدای شیخ سالم اگر زبر زیر شود، طفل ابجدخوان را به فلک می‌بندند؛
با او چه کنیم که اگر نکنیم فلک زیر و زبر شود؟

مجلس تحقیق. ادامه [گذشته]

شیخ مقبول بینی خود را گرفته، و کتاب را با کراحت به سرانگشت دور از خود نگه داشته—

شیخ مقبول از این کتاب بوی فلسفه می‌آید [کتاب را می‌اندازد] بوی
زندقه— [دست خود را پاک می‌کند] و در لمس آن گمان
جرب و برص و جذام و آبله است.

شیخ نائب دارنامه را داری باید کرد و صاحبش را بر آن آویخت!

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان [سر برمی‌دارد] این رنگ چیست؟ سرخ یا شنگرف؟
[دقت می‌کند] می‌بینم به عمد روی این سطر مالیده‌اند.

عیدی اشک خود را پاک می‌کند؛ بر زانو پیش می‌رود.
عیدی شاید بشود آنرا به قطره‌ای سترد.

انگشت اشک‌آلود خود را بر آن می‌مالد، اما شدنی نیست؛ سر تکان
می‌دهد.

عیدی نه!

می‌گیرد برابر نور شمع؛ چنان‌که نور از پشت طومار بتابد، و به زحمت از
ورای رنگ، سطر گم‌شده را کشف می‌کند.

عیدی گوید - به خدا، که در راست، هیچ فایده نیست، و
 من، به دروغی، زندگیم را بازخریدم.
 صاحب‌دیوان [طومار را می‌گرد] به دروغی؟

مجلس تحقیق. ادامه [گذشته]

شرزین ترسان و خیس عرق ناگهان فریاد می‌کند.

شرزین قربان!

اهل علم که می‌رفتند آرام آرام می‌مانند و درست شنیده یا نشنیده، رو به سوی او برمی‌گردانند.

شرزین جسارتاً بشنوید: - دارنامه از من نیست.

عالمان حیران یکدیگر را می‌نگرند که ببینند همه یک چیز شنیده‌اند؟

استاد [خوشحال] حدس می‌زد. شنیدید؟ از او نیست!

شیخ شامل [هشداردهنده و خشمگین] اینجا ضمیمه‌ی دوم بارگاه

همایونی است و هر دروغی بی‌تکلف مستوجب تنبیه و سیاست!

شرزین تکرار مطلب می‌کنم؛ من کیم جز خردمایه‌ای

خط فروش ارزان‌قلم.

شیخ مقبول یا ستارالمیوب، هر چه این بوالفضول گفت

بازیچه‌ست!

شیخ سالم جا دارد شنیده شود!

شرزین کتابی بود در ماترک پدر و مهین استاد - که خدایش

جا در جنان کناد - مسوده‌ای از استاد بوعلی

رحمه‌الله، که به شخص خویش با او سپرده بود تا

نسختی کنند، و چون با اینزد تعالی پیوست در کارگاه

پدر بنده روزبهان بر آن گرد فراموشی نشست. سال

پیرار مرا فرمود تا بیاض کنم و من می‌کردم، تا او نیز بگذشت و از او جز آه و اسف نماند، و من با خود گفتم از من نامی ماند، سرلوحه‌ی کتاب بسترده و نام کمترین خویش بر آن نقش کردم و با خدمت امیر آوردم.

پناه بر خدا؛ تو می‌گوئی این رساله از بوعلی ست؟

شائبه‌ی انتحال و خیانت!

[خشنود] مقبول‌تر از شائبه‌ی کفر است!

معاش عیال و فرزند را درمانده بودم، و گفتم شاید نواخت و ادراری تازه مقرر فرمایند.

[خروشان] دبیر ناقص عقلی خواسته در سلک اهل علم درآید؛ هاه — پس رساله از بوعلی ست. به شما گفته بودم؛ جوانکی خام‌دستی خامه به دست که خوی تند جوانی در وی افسار گسسته!

[بی‌طاقت] چه یاوه‌ای! استاد بوعلی آنچه گفت درست گفت. در این تصنیف ضعیف نکته‌ای نمی‌بینم که نام وی و سنت را ضایع نگرداند.

آری، جمعی عالمان که بوعلی را الف تا یاء می‌شناسند تفحص کنند که این رطب و یابس از وی می‌تواند بود یا نه؟

شیخ مقبول

شیخ شامل

استاد

شرزین

شیخ شامل

شیخ سالم

شیخ نائب

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان سر از طومار برمی‌دارد و اندیشناک دو انگشت بر دو چشم می‌برد و می‌مالد. عیدی نگران به او می‌نگرد و دوباره به طومار؛ — طومار افتاده بر زمین، که آخر آن در دامن صاحب‌دیوان است.

صاحب‌دیوان اطاق چفتی؟ - کدام یک؟

عیدی رو برمی‌گرداند، به پشت شیشه‌ها می‌نگرد، و با سرانگشت آن سوی حیاط پنجره‌ای را در اشکوب دوم نشان می‌دهد؛ دریچه‌ای تنگ با پنجره‌ای آهن‌پوش. تصویر نزدیک پنجره. صدای طبل.

اطاق چفتی. روز. خارجی | گذشته |

شرزین خود را به پشت پنجره‌ی آهن‌پوش می‌رساند و می‌کوشد حیاط را بهتر ببیند و صداها را بهتر بشنود. از نگاه او حیاط کتابخانه.

حیاط. ادامه | گذشته |

از اطاق شور عالمان به حیاط می‌ریزند. صحافان و وراقان که در حجره‌ها چشم انتظار نتیجه بودند از جا برمی‌خیزند. صداهای درهم شونده‌ی سخن‌گویان. قالی پهن می‌کنند و نشانی‌هایی از تشریفات ورود به زودی سلطان.

ده بار گفتم و نشنیدید؛ جای چنین رساله در گنج آثار بوعلی خالی ست. عجب نیست که استاد برترین، سخن آخر واپسین رساله را نهاده باشد.

شیخ طائف

راست بخواهی من از همان آغاز در آن نشانه‌هایی از فهم و درایت دیدم.

شیخ ضابط

من نیز این بوی کفر که می‌گفتند از آن نشنیدم.

استاد

این خردنامه که آنهمه بی‌معنی می‌نمود چه نیک در پرتوی این نام عالی معانی بدیع یافته؛ تراکیب نادر، اسالیب مستحسن، مفاهیم جزیل.

شیخ کامل

این رساله در نظرم جواهری می‌نماید که دیوانه‌ای به خود آویخته بود. آن معانی نغز و لطایف اندیشه که از

شیخ تائب

جوانکی گزافه‌های نامربوط می‌نمود، حالا در نظرم
رنگ خرد یافته و چندی از مشکلات لاینحل را جواب
گفته. خدای رحمت کناد و در جوار حق بداراد بوعلی
رحمه‌الله را.

اشاره می‌کند که بخوانند. شیخ شامل رأی را در دست چپ و کتاب را در
دست راست می‌گیرد و کتاب را بالا می‌برد. استاد از میان جمع می‌رود.
شیخ شامل بدانند این رساله‌ایست نامش «دارنامه» از استاد
بوعلی -

اطاق چفتی. روز داخلی [گذشته]

شرزین پشت دریچه می‌شنود.

ادامه‌ی صدای شیخ که معرف نبوغ آن یگانه‌ی دانش و فرید دوران و وحید
شامل زمان است، و این خدعه به عون‌الله فاش گشت، و این
گنج مکنون و در مکتوم از ظلام جهل به درآمد و فاش
اهل نظر شد.

صدای شیپور و طبل. در اطاق چفتی باز می‌شود و استاد به درون می‌آید
خوشحال. شرزین که اشک در چشم دارد از کنار دریچه برمی‌گردد.

استاد تو بخشیده شدی شرزین. به یمن آن که این زمرد یکتا
به گنج‌خانه‌ی سلطانی درآمد ترا بخشیدند، و در شغل
کتابت خویش ابقا شدی.

شرزین پس در آن نشان کفر نیست!

استاد آه، البته که در آن بزرگوار چنین گمانی نیست. بیا،
سلطان به دیدار کتابخانه آمده. حالا تو نامی داری
- نگفتم نام نیکی - شتاب کن به پابوس و
عذرخواهی و شکر بیا!

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان خواندن را رها می‌کند و به پشتی تکیه می‌دهد و دو انگشت به چشمان خسته می‌برد و می‌فشارد. عیدی نگران سر برمی‌دارد.

عیدی قربان —

صاحب‌دیوان می‌فهمم و نمی‌فهمم. بیا — تو بخوان. چرا می‌گویند

دروغ مرا رها کند ولی راست آتش زد؟

عیدی [خیره به طومار] هر چه بود در محضر سلطان رخ داد.

حیات کتابخانه. ادامه [گذشته]

سلطان با کر و فر سلطانی میان جمع عالمان، صحافان و وراقان دورترک، یا بر سر حجره‌ها و بامها.

سلطان پس شرزین دبیر توئی.

شرزین خم می‌شود. استاد در کار بهبود بخشیدن اوضاع —

استاد جهت پابوس و عذرخواهی مصدع اوقات عالی است.

سلطان البته بشر جائز الخطاست.

استاد امید بخشش دارد.

سلطان راستی چه یکتا رساله ایست این دارنامه، و چه

لذت‌های معنوی و فایده‌های ذوقی که از آن متصور

است.

شرزین [سر برمی‌دارد] قربان —

استاد [در گوش او] خم شو!

شرزین [تند خم می‌شود] قربان!

سلطان گرچه اکراه داریم ولی بله، می‌بخشیم. پی موش

گرفتن به دفیینه می‌رسد و مار روی گنج می‌خوابد و

اژدها در راه چشمه است؛ و شما هم ما را به یکی از
امهات آثار حکمت بردید. بد نیست گاهی از
زیاده‌خواهی گنجی را نشان کنید تا بر دیگران
مکشوف شود.

عالمان و ملازمان می‌خندند. شرزین عرق ریزان و خوددار در برابر اهانت —
شرزین می‌شود رازی بگویم سلطان؟

سلطان کنجکاو به سوی او برمی‌گردد؛ خنده‌ها کم و بیش بر لب‌ها
می‌ماند.

شرزین خطر سوختن به آتش بود؛ حالا که منکری نمی‌بینید
جرات گفتن دارم.

سلطان گیج و لبخندزنان آمادگی نشان می‌دهد؛ دیگران نیز —

شرزین [راست می‌ایستد] سلطان بفرماید دانستن — که دارنامه از
من است نه استاد بوعلی.

خم می‌شود. بهت جمع و همه.

شیخ شاهر چه گزافه‌ای! دیوانگی ست!

شرزین [می‌رود طرف استادش] باور کنید استادی؛ به برکت
خرد که در شماست هیچ نسبت میان استاد بوعلی و
این کمترین رساله هست؟

استاد [خود را دور می‌کند] با امیر باید گفت!

شرزین [به سوی سلطان می‌چرخد] در جهان بوعلی بنگرید تا
بنگرید چه دنیا فاصله‌ست میان آن نادره‌ی دوران و
این کمترین غلام [تند خم می‌شود].

بگومگو میان اهل تحقیق در امکان این ادعا؛ سلطان خشمگین.

سلطان آیا در نیکخواهان دولت ما چندان بصیرت نیست که
اهل نظر را به تعیین این مقوله مطمئن فرمایند؟

حاشا! - تکلیف است منصفان را که برفور در بوعلی
غور کنند تا بدانیم این رساله مگر وی دیگری را
می تواند بود؟ - شرزین دبیر، روز دیگر حاضر درگاه
باشید. اگر این فقره راست باشد البته از مراجع و
خلعت و صله برخوردارید! اینک بگوئید چه کسی نامزد
بیاض کردن شروح الظفر است؟

از دبیران یکی خم می شود. سلطان دست دراز می کند و کیسه ای کوچک
سکه به سویش می گیرد. دبیر پیش می آید و کیسه را می گیرد و دست
سلطان را می بوسد. جلدگری تندو نام به شرزین نزدیک می شود.
جلدگر اگر فردا پذیرفته شوی شرزین، نان به شهد و شکر
بیامیزی.

بارگاه، اردوبازار، روز خارجی. [گذشته]

دیوار بسیار بسیار بلند کنگره داری، بر آن در بزرگ سنگینی با گل میخ ها و
صورت شیر و کوبه های بزرگ فلزی. نگهبانان تمام سلاح ایستاده اند و
بیرقهای بر زمین کوبیده در بادند. پای سراسر این دیوار که راست و چپش
پیدا نیست، گذری است جای آمدورفت تخت روانها و ارابه ها و اسبها، که
چون به در برسد می شود نیم میدانی، با سکوی کوچک گردی در آن میان،
و در میان آن دیرکی بر زمین فرو کرده. در پائین دست گذر و میدانچه
فروشدگانند از هر دست، سایبانها افراشته و بساطها گسترده و فریادها
برآورده. این نیم میدان را گذری از میان اردوبازار به سوی شهر می برد.
شرزین پشت به راه و روبه میدان و درایستاده می نگرد. صداها دور و
نزدیک فروشدگان، ناروشن و درهم.

فروشدگان فقاع، تشنه نمائی، دریاب!

- پیشکشی هر نوع؛ روم و حبش و کشمیر.

— زبرجد بی خش؛ عقیق و فیروزه. رشته های صد
دانه!

شرزین پیش می رود. از روبرو مردی می آید مسخره و شلنگ انداز و
شکلک ساز. لب خود را بادکنان می گذرد و ناگهان می ترکاند و چشم چپ
می کند و دو لب چون دهان کوزه ای باز می نهد و دست پیش می برد.
شرزین خیره بر میدانچه می ایستد.

مسخره من مسخره هستم ولی تو از من مسخره تری. به چه نگاه
می کنی؟

شرزین این میدان!

مسخره برای همین دست دراز مرا نمی بینی؟

شرزین جانیست که مهربان پسر آسمان ری کناری را پوست
کنند. نخست آب جوش بر تنت می ریزند، تاول
می زند و آماس می کند و پوست ورم کرده را نیک
می توان با نوکی ظریف ترکاند و چون ورقه ای از بدن
برداشت. یاد گرفتی؟

مسخره من خانمی خان زاده را شنیده بودم که پرندگان را
می فرمود چشم برکنند و سپس پرواز می داد.

شرزین این را به چه تعبیر می کنی؟

مسخره پرندگان نرینه را؛ بکلی کور، در دنیا رها می کرد.
قیقاج می زدند، به در و دیوار می خوردند و با سر به
زمین می آمدند و لقمه ای در دهان سگان بودند.

شرزین [پولی می دهد] به شکر این که در دهان سگان نیستیم!

آن روبرو پای دیوار ارابه ای می گذرد که چندین سپاهی نیزه آور همراهیش
می کنند. صدای استاد ابن منظور جوزجانی از پشت سر.

استاد سلطان مقتدر ما دائم از قیقاج سواران و کمانداران

می آورد. شهر پر از گماردگان تنگ چشم عربده جوی
است. در گذر که می گذری دیگر زبان مادری را
نمی فهمی.

شرزین چه فتحی بدون لشکرکشی برای غزو تاتار. گوئی
مردمان دیگری وارد کرده اند و ما در وطن بیگانه ایم.
یک گوشه ترکی تنگ چشم برای مسخره شمشیر می کشد و او می گریزد.
استاد همه ی نشانه ها به سود تست!

شرزین وقت آمدن با همسر وداع گفتم، و با پسرکم.
استاد به خاطر آن دو هم شده تو امروز خلعت از دست سلطان
می پوشی. لعنت پدری را برای خود نمی خرم که
دخترش هرجا برود از بدنامی شوی طعنه بشنود.
استاد به سوی در بارگاه دور می شود. مسخره معلق زنان می آید. فراشی به
ترکی حرفی را اعلام می کند.

شرزین نمی فهمم؛ تو گفستی زبانشان را می دانی!

مسخره مثل بلبل!

شرزین با ایشان حرف بزن!

مسخره چه چه چه!

شرزین به او می نگرد؛ مسخره شانه بالا می اندازد.

مسخره بلبل فقط همین می داند! — مردم عجیبی هستند،

عادات غریبی دارند، مثلاً مرده هاشان نفس نمی کشند.

شرزین عجب!

مسخره در مرگ عزیزان اشک می ریزند.

شرزین و لابد وقت شادی می خندند.

مسخره نه بیش از سایر مردم.

شرزین اینهمه را خودت کشف کردی؟

مسخره معلمان گران مزدند، خلاف من که علم رایگانی
می دهم و مزد از التماس می گیرم.

شرزین آه، این فروتنی را از کجا آموخته ای؟
مسخره از گرسنگی!

از در بزرگ نگهبانی بیرون می آید و دو ضربه بر طبل می کوبد که از گردن
آویخته.

نگهبان شیخ شرزین! شیخ شرزین کیست؟

شرزین سراسیمه پیش می رود و دست بلند می کند.

نگهبان بختتان تابیده؛ ساعتی دیگر به محضر سلطان
می روید.

نگهبان در طلب انعامی دست دراز می کند و پیش می آید. شرزین سکه ای
به او می دهد.

شرزین مرا شیخ خواندی. نشان چیست؟

نگهبان [دور می شود] آفتاب لطف را از کنگره نمی بینی؟

شرزین گیج. جامه فروش خود را به شرزین رسانده است و او را با سخنان
خود گیج تر می کند و به سوی بساط خویش می برد.

جامه فروش در طالع شما می بینم که سروری یافته اید و مستمری

کلان در حقتان مقرر گشته، و البته آن مناسب است

با میزان شکوهی که با آن به حضور می رسید. پس این

چه صورتی است؟ خلعت نو کنید و جامه ی فاخر در

تن آورید.

به او می پوشاند و آینه می گیرد. شرزین پولی درمی آورد.

جامه فروش آه شوخی می کنید؛ دو برابر، با کمی مراعات البته.

شرزین [می خواهد جامه را بیرون بیاورد] قادر نیستم.

جامه فروش [دوباره می پوشاند] زودا که جبران کنید. مستمری که

ببقرار شد گنج بی رنجی است که هر چه از آن بردارید
تمامی ندارد. خوب، مبارک است.

پوزار فروش او را می برد.

پوزار فروش — پوزار — بیاید پوزار نو کنید. این تیماج وصله دیدی
دندان نما در شان تشریف نیست. چرمی آوردم تک در
تمامی تمچه ی سراجان!

شرزین پولش —

پوزار فروش خط بدهید؛ چک و برات کمی بالاتر، نقد کمی
پائین تر.

شرزین چرا باید اینهمه نو بود؟

از در بزرگ جمعی با حشمت و شوکت تمام خارج می شوند؛ چتردار
برایشان سایه افکنده، در جامه های ابریشمین یا رداهای یقه پوست بلند، به
سوی تخت روانها می روند.

کلاه فروش ایلچیان مغول و نواب خلیفه. دست در دست، از جان
ما چه می خواهند؟

از عکس راهی که تخت روانها می روند، مردی را می آورند خمیده و
ژولیده، سر و تن برهنه، کتک خوران، که بر گردن پالهنک دارد و
دستهایش از پشت بسته و شندره ای بر میان دارد؛ او را با طناب می کشند و
از در به درون می برند. از در گروهی معلق باز و رقصنده درمی آیند و
پشتک زنان می گذرند. شرزین وارد آئینه می شود.

مسخره کلاه نو مکن که در آن نجاتی نیست اگر زیر آن عقلی
باشد.

کلاه فروش [مسخره را دور می کند] این کلاه اندازه ی سر شماست؛
سزاوار سروران، سربندی که به هر صاحب سوی
نمی فروشیم. به خاطر شما از صندوق نهان بر آوردم.

ولی کمتر و نقد بهتر از بیشتر و نسیه! عقیده‌ی من
اینست!

تخت روانی می ایستد و از آن سردار اُدک خان با یال و کوپال و تجهیز
پیاده می شود. چهار جانباز چهار سوی او راه می روند.

اُدک خان شرزین پسر روزبهان را سلام. این ماجرا چیست که
می شنوم؟

شرزین به عرض رسیده سردار امیر اُدک خان؟ معلم فرزندان
به جرم دانائی گرفتار است.

اُدک خان [خندان] چه نویدهای نیک!

شرزین روی تیغ راه می روم.

اُدک خان پیش می رود، شرزین قدمی پشت سرش.

شرزین مرا شیخ خواندند و ندانستم طعنه بود یا به حقیقت؟

اُدک خان [خندان می ماند] به غم میبچ شرزین؛ آن که روبروی تو

ایستاده و از دهان من حرف می زند نزد سلطان

جایگاهی است که برتر از آن نیست. من و سلطان

روح و جانیم. به نام نامی اش نبردی رو به شکست را

به پیروزی سر آوردم، و دشمن خونخوارش

کوچلک خان شکسته بخت را تا آن سوی سرحدات

راندم. طوایف قرقیز خنجری در پشت مُلک بودند و من

به پنجه‌ی تدبیر آن را برون آوردم و سیل غنایم به سوی

دارلْمُلک روان کردم. توبه عزیزترین ندیم سلطان

عرش مقدار برخورداری. پشت قوی دار که من ترا پشتم.

ساعتی نمی گذرد که بر اریکه‌ی بختی. [به دیگران]

برویم!

در میان جانبازانش دور می شود درحالی که شرزین به احترام پشت خم

کرده. مسخره به میان می‌پرد.

مسخره کنیزی در ضمیمه‌ی پنجم آن کاخ است که دلم پیش

اوست [ارابه‌ی کنیزان را نشان می‌دهد] نخاس را دیدی؟

گفتم او را به من بفروش یا مرا به او، گفت زیاد

است از سرت. پیشکش برد آرزوی مرا - [ببزار]

مردیک زن به مزد پا انداز!

شرزین می‌نگرد؛ ارابه‌ای که در آن چندین کنیز ایستاده‌اند از در کاخ به

درون می‌رود. دلال خندان پیش می‌آید.

دلال بی‌انعام از میان اهل دربار نگذرید.

مسخره روی دستهایش دور می‌شود.

دلال [کنار شرزین راه می‌رود] شاعر مدیحه می‌برد، سردار

فتحش را، تو چه می‌بری؟ نگینی یا اسبی؟ هاه،

هر چه بدهید در برابر صله‌ای که می‌ستانید هیچ است.

شرزین [ته کیسه‌اش را نگاه می‌کند] تمام اندوخته‌ام دیگر پالان

الاغی هم نمی‌ارزد.

دلال در وجود شما نور بیشتری می‌دیدم.

شرزین چشمت به این نگین نباشد!

دلال دادوستدی با نتیجه‌ی معلوم؛ هر چه روغن بیشتر آشی

چرب‌تر!

مسخره [پیش می‌آید به سوی دلال] ای گران‌فروش ارزان‌خر؛

کورکننده‌ی مشتی لال و کر، گندم نمای جو فروش،

سرکیسه‌کننده‌ی تهی کیسه‌گان، که کیسه‌ات از

سکه‌های کاسه‌لیسی پر نمی‌شود!

دلال [سکه‌ای جلویش پرت می‌کند] این نقطه بردار و رفع

زحمت کن! [به شرزین] خب، در چه خیالید؟

شرزین [مصمم] بگیر؛ نگین همسرم. نقدش کن. زیاده کم نکنی!

دلالت بیا که مفت بردی؛ صد جرنگ و ده بالا!

صدای بوق. شرزین برمی‌گردد و خود را در محاصره‌ی کسانی می‌بیند.

دالان‌دار وقت نزدیک است؛ گویا قرار تشریف دارید.

شرزین [خودباخته] کاش بارنامه را خوانده بودم!

دالان‌دار [بادست‌دراز] من دالان‌دارم. اگر راه ندهم کجا به تشریف می‌رسی؟

شرزین [پول می‌دهد] می‌بخشید اندک است.

فراش راه باز کنید [دست‌دراز می‌کند] باید اسب یدک زین می‌کردیم [می‌خندد و پول می‌گیرد] — دفعه‌ی بعد انشاء الله!

رئیس قراولان [خود را معرفی می‌کند] رئیس قراولان خاصه! ما سلطان را حفاظت می‌کنیم [سکه‌ای می‌ستاند] اگر ما نباشیم سلطانی نیست که به پابوشش برسی.

از همان آغاز شرزین از فشار آنها که دور و برش هستند به پیش رانده می‌شده. کوتوله‌ای نزدیک می‌شود و پشت سرش دیگران.

کوتوله پرده‌دار مرا فرستاده. دستلاف پرده‌دار فراموش نشود؛ مبادا برنجد و اشکل در کار افتد — [می‌گیرد].

منشی دیوان [می‌گیرد] منشی دیوانم؛ نامتان در نوبت آوردم.

شاطر شکرانه بدهید [می‌گیرد] رئیس پیک و چاپار و برید!

جلودار مائیم روانه‌کننده‌ی شاطران سلطان به چهارسوی جهان [می‌گیرد] خست نکنید؛ از شاطران نام بخشنده‌تان می‌رسد به اقالیم دورتر!

دروازه‌بان ایست! انعام ما — [می‌شمرد] کوتوال و دروازه‌بان و